

ابن مقله

بغایت داهی و زیرک بوده و در کفایت گوی سبقت از همگان
 رفته و با این نسبتها فضلی وافر و بذلی شامل داشته - آورده اند که چون
 قاهر بر مسند خلافت نشست ابن مقله را از فارس طلب داشته و زیر
 ۵ گردانید - و ابن مقله چون در امر وزارت مستقل گردید باعانت مونس
 خادم که یکی از اهل اعتبار و اختیار بود و یلبق که منصب حجابت
 داشت خواست که خلیفه را مقید ساخته دیگری را به خلافت بر دارد -
 و این معنی بر قاهر ظاهر شده مونس و یلبق را بدست آورده بقتل
 رسانید - و ابن مقله در گوشه متواری گشته همان نوع در خلع خلیفه
 ۱۰ سعی بود تا به موافقت سایر امرا خلیفه را گرفته میل کشید و محمد بن
 مقتدر را از محبس بر آورده به راضی بالله مخاطب گردانید - و قاهر
 عمرها مانند سایر کوران در جامع بغداد گدائی میکرد و میگفت ایها
 الناس صدقه دهید کسی را که دی روزی خلیفه شما بود - و راضی خلیفه
 را راضی ساخته بدستور سابق منصب وزارت باین مقله مفضول گردانید -
 ۱۵ و پس از چندگاه از وی رنجیده رقم عزل بر صفحه احوالش کشید و نوبت
 دیگر ابن مقله بمرتبه وزارت رسیده با ابن رائق که در عزلش سعی در
 آغاز نزاع کرده بید حکم خلیفه مکتوبی بمانکائی که در بعضی از بلاد عرب
 استیلا یافته بود نوشته او را ببغداد طلبید - و ابن رائق فرصت یافته کیفیت
 حال را بعرض خلیفه رسانید و چون رضای راضی به آمدن او مقرون نبود
 ۲۰ هر آینه بقطع ید ابن مقله حکم فرمود - و پس از آن ابن مقله قلم را بر ساعد
 بسته کتابت میکرد و بکفایت از راضی منصب وزارت میطلبید - چون
 ابن رائق بر داعیه او اطلاع یافت فرمود تا زبانش را نیز بپریدند و او

در محدبس روزگار میگذرانید تا در سیصد و بیست و هفت ازین عالم رحلت فرمود - و ابن مقله وزارت سه خلیفه کرده و در ایام حیات خود سه مصحف در قلم آورده و او را سه کورت مسافرت اتفاق افتاده و بعد از فوت سه بار مدفون شده و او اول کسیست که خط ثلث را از خط کوفی استنباط نمود و در تاریخ یافعی مذکور است که جمیع کتابات امم از شرق تا غرب ربع مسکون دوازده نوع است عربی حمیری یونانی فارسی سریانی عبرانی رومی قبطی بربری اندلسی هندی چینی - صاحب قابوس نامه آورده که ابن مقله نصر بن منصور التمیمی را بعمل بصره فرستاد و دیگر سال باز خواند و بعد از حساب مال موفور بر روی فرود آورد و گفت این مال بگذار یا بزنندان رو - گفت ای دستور مرا مال هست ۱۰ اما اینجا حاضر نیست یکماه مرا ز من^۱ ده که بدین مبلغ مرا بزنندان بپردازد رفت - گفت از امیر المومنین مرا فرمان نیست که تو بخانه خود شوی پس در سرای من باش تا این مال بگذاری - نصر در سرای او بزمشست - اتفاق را اول ماه رمضان بود چون شب در آمد گفت فلان را بپازید تا با ما روزه کشاید نصر یکماه با او روزه کشاد - چون عید بکردند ۱۵ ابن مقله کس بدو فرستاد که آن مال دیر آمد تدبیر چیست - نصر گفت من مال گذاردم ابن مقله گفت بکه گذاردی گفت بتو - پسر مقله تیره شد و نصر را پیش خوانده گفت ای خواجه این زر کی بمن گذاردی نصر گفت من زرتو ندادم و لیکن یکماه نان تو را یکن بخوردم و ماهی با تو روزه کشادم و مهمان تو بودم اکنون حق من ایست و دندان مزد من ۲۰ این که گوئی زر بده - ابن مقله متبسم شد و گفت برات باز ستان و سلامت برو که این زر بدندان مزد بتو بخشیدم *

۱ همان . Reading of Qāh., XII, 65 (Tih., 1285) : MSS.

ابو الفتح منصور بن دارس^۱

در عتقوان جوانی در سلک ملازمان ابو کالفجار دیلمی انتظام داشته
و پس از آن القایم بالله^۲ قامت قابلیتش را بخلعت وزارت آراسته گردانیده
امین الدوله مجدد الوزرا لقب داد و بتدریج کارش بجای انجامید که
۴ محسود عمید الملک^۳ وزیر طغرل بیگ سلجوقی گردیده معزول گشت *

احمد بن عبد الصمد

نخست صاحب دیوان التون تاش حاجب بود - چون خواجه
بزرگ احمد بن حسن میمندهی فوت نمود سلطان مسعود غزنوی او را
از خوارزم طلبیده وزارت خود بدو تفویض نمود - و خواجه احمد در
۱۰ فصاحت و کیاست بینظیر وقت خود بوده و در شجاعت و تیرانداختن
همال نداشته - مدت بیست سال بوزارت سلطان مسعود و دو سال از آن
پسروش سلطان مودود بذوعی پرداخت که دستور الوزرای جهانیان گشت -
و آخر بقصد امرای سلطان مودود در قید افتاده مسموم گردید *

عبد الحمید بن احمد بن عبد الصمد

۱۵ بغایت فاضل و عاقل و عادل بوده بیست و دو سال بوزارت سلطان
ابراهیم و شافزده سال بوزارت والدش مسعود پرداخته در نشر معدلت
و انصاف افزود - و بطول عمر و طیب عیش و امتداد دولت از وزرای
ماضی در گذشت - ابو الفرج رونی را در مدح وی قصیده ایست که
مطلعش اینست -

^۱ MSS.: داراست ; cf. Ath., X, 9.

^۲ i.e. القائم بامر الله (r. 422-467 A.H.).

^۳ MSS.: عمید الدوله .

ترتیب فضل و قاعده دین و رسم داد

عبد الحمید احمد عبد الصمد نهاد

آخر الامر در عهد سلطان بهرامشاه بن مسعود درجه شهادت یافت -

اگر صد بمایی و گر صد هزار سر انجام مرگست پایان کار

۵ نصر الله بن عبد الحمید

در سلک وزرای خسرو ملک بن بهرامشاه انتظام داشته بود و در

فصاحت صاحب و ابن العمید را در میدان بیان باز پس گذاشته بود

و در فنون فصایل ریاست افتخار بر اوج فلک اثیر برافراشته - نظم و نشر

تصرف قلم او را گردن نهاده و دقایق حقایق در پیش خاطر او ایستاده -

ترجمه کلیده و دمنه که ساخته اوست دسمنایه جمله کتاب و اصحاب ۱۰

صفت است - هیچکس انگشت بران نه نهاده و آنرا قدح نکرده و از

منشآت پارسیان هیچ تالیف آن اقبال ندید و آن قبول نیافت - اما

با اینهمه فضل و بزرگی ایام با او نساخت و حق فضل او نشناخت -

و بسعایت حاسدان و سعی ساعیان بضت ازو برگشت و اختراقبالش

در وبال افتاده از جور زمانه مقید و محبوس گردید و او در حبس این ۱۵

رباعی گفته نزد خسرو ملک فرستاد -

ای شاه مکن آنچه پیرسند از تو

روزی که بدانی که نترسند از تو

خرسند نه بملک و دولت ز خدای

۲۰ من چون باشم به بزد خرسند از تو

و آن شفاعت موثر نیفتاده او را حکم قتل کردند - در حینی که او را

هلاک می ساختند این رباعی افشا نمود -

از مسد عز اگرچه ناکه رفتیم حمدا لله که نیک آگه رفتیم
رفتند و شدند و نیز آیند و شوند ما نیر توکلت علی الله رفتیم
و این رباعی نیز مراد است -

طبعم که ؛ لشکر همدار دارد خیل یافت بمن بخشد و بیجاده بکیل
در سختم که جان بدو دارد میل پرورده دریاست نه آورده سیل

الصاحب الكبير قوام الملك نظام الدين هبة الله

وزیر صاحب کفایت فایض درایت بوده و در دولت سلطان رضی
ابراهیم کارهای باقام کرده - و گاهی در ابداری بالماسر بیان می سفته -
۱۰ این دو بیت در حین وداع این جهان پرفزاع گفته -

درینا گوهرِ فـضـلـم که در خدم و بنال آمد
بچشم حاسدانِ فـضـلـم همه سنگ و سفال آمد
چو کلک اندر بـفـان من بدیدی خاطرِ نحوی
مراتب را خبر دادی که هـا ن عز و جلال آمد

و ایضاً

۱۵

أبو الغنائم^۱ مسلم بن محمود

که در خدمت ملک ناصر در مصر بسر می برده و کتاب عجایب
الاسفار و غرایب الاخبار بتمام او تصنیف شده * و

^۱ Reading of M; see also Lub., I, 71.

* MSS.: القیام ; cf. Yâf., III, 476; Hab., II, 4, 147.

تاج الدین

که وزیر مظفر الدین^۱ سفیر بن مودود بوده و چند وقت باصر
وزارت سلطان مسعود سلجوقی قیام نموده * و

خواجه قوام الدین صاحب عیار

که زمام امور ملک و مال جلال الدین شاه شجاع در قبضه اختیار^۵
او بوده * و

خواجه غیاث الدین سیدی احمد

که در امر وزارت میرزا شاهرخ رایت نصفت می افراشته در سلک
وزرای عظام آنشهر و مقام انتظام داشته *

۱۰ ضیاء الدین فارسی

یگانه عصر و نادیده دهر بوده - در اوان جوانی از فارس بخراسان
افتاده - در نوبت دولت آل سلجوق رایت تفوق بعیوق بر افراشت
و در آن حضرت رباض فصاحت و بساتین فضل بدر ناضر گشت و دیده
لرباب هنر بوی ناظر - و ممدوح مداح بیغور ملک است و بیغور ملک
شاهی بوده که هم قوت فضل داشته و هم فضل فوت - آسمانی بوده بر ۱۵
زمین و آفتابی در زمین - و با مردم سخفوز مبل مغرط داشته - و خود نیز
شعر را نیکو میگفته - از انجمله است -

آن بهسره که از بهار یابد	دیده ز جمال یار یابد
نه نه به بهار کی توان یافت	هرچه آن ز جمال یار یابد
روزی که جفاپرست شد یار	آنروز زمانه کار یابد

۲۰

^۱ MSS. for الدین ; cf. Hub., II, 4, 128.

و اشعار : دار الدین اگرچه مدرن است اما متداول نیست - بغابر التزام
بدین چفد بیت که جزوی ازان کل است اختصار افتده -

کار اوفتاده بیتو مرا با گریستن

عیب است عیب در غم تو نا گریستن

نه حیل ز سوز تو الا گداختن

نه چاره ز درد تو الا گریستن

شب تا بروز کار من و روز تا شب

نالیدن است از غم تو یا گریستن

از بس که رفج زحمت خون جگر کشید

آسایش است دیده ما را گریستن

ما را بدولت عم عشق تو هر زمان

صد گونه محذرت است نه تنها گریستن

از روزگار وعده مرا در فراق تو

امروز غصه خوردن و فردا گریستن

گفتم بدر تو که دوا چیست مرا

آواز داد از دل و گفتا گریستن

از عهد تست گریه و گریه چه لایقست

از من بعهده خسرو دنیا گریستن

بیغو ملک شه آنکه پدید آورد بتیغ

از پردلان بموقف هیچجا گریستن

خسرو نظام دین که بوقت نبرد او

آید ز خاک رسنم و دارا گریستن

افزاده از تزلزل سم و سیاستش
 بر ساکنان عالم بالا گریستن
 خصم ترا ز هر دو جهان چیست فایده
 آنجا عذاب دوزخ و اینجا گریستن
 دارد نهان و پیدا بدخواه تو بسی
 لیکن نهان جراحات و پیدا گریستن
 چون شعر در فراق جذاب تو گفته شد
 آمد ز سوز مقطع و مبدا گریستن

وله ایضا

- ۱۰ لی شکر پیش ابدت از در بر خندیدن
 روح را طعنه زند لعل تو در خندیدن
 دل رباید سر زلف تو بهر جنبیدن
 جان فزاید لب لعل تو بهر خندیدن
 تا نبینی رخ ز هیچ نغندی آری
 هست گل را هم ازین شادی ز خندیدن
 ۱۵ چون بنگندی سوی تو خلق ازان می نگرند
 که ندیدست کس از شمس و قمر خندیدن
 گریه و زاری و اندوه و فراق و غم و درد
 همه دارم ز فراق تو مگر خندیدن
 ۲۰ از غم تست همیشه زهر و زیری من
 پس چرا بر من بی زهر و زهر خندیدن
 شاید از تاج و ز چتر ملک آموخته اند
 زلف و رخسار تو بر شام و سحر خندیدن

خسرو شوق ملکشاه که شاخ بزمش
 برگ دارد همه از عشرت و بر خندیدن
 قانع الشربک نظام الدین کاحبش را
 کار پیوسته نشاط است دگر خندیدن
 نطفه را گرز قبول در تو مؤده رسد
 کند آغاز هم از پشت پدر خندیدن
 پدری را که پسر لازمه خدمت اوست
 آید از شادی کردار پسر خندیدن
 هر کجا لطف وی از راه عزایت نگذشت
 از گریستن بود آنچلی بتر خندیدن
 رسم آورده خندگش ز دهان سوار
 در صف معرکه بر خود و سپر خندیدن

۵

۱۰

وله ایضا

دام چو در طلب وصل آن نگار افتاد
 ز کار ماندم و با صد بلام کار افتاد
 ز بهر دیدن رخسارش این دل پرخون
 بدیده آمد و از دیده در کنار افتاد
 چه تابها که بچانم رسد از غم او
 مرا چو دیده بران زلف تابدار افتاد
 زیار و دوست نجویم وفا که حرمانم
 همه ز دوست بروی آمد و زیار افتاد
 امید هست که بر هجر یار و فرقت دوست
 اگرچه بند بلا بر من استوار افتاد

۱۵

۲۰

ز روزگار بیابم مسرود گز حالم
 خبر بمجلس مخدوم روزگار افتاد
 همای عالم اقبال اجل نظام الدین
 که باز حزم رفیعش جهان شکار افتاد
 ز آب لطفش از نخل روح شاخ دسد
 ز باد قهقش از شاخ عمر بار افتاد
 که ثنائش بجای حروف بر دفتر
 ز خامه شعرا در شاهوار افتاد
 وله ایضاً

- ۱۰ تونی که عکس رخت نور آفتاب گرفت
 نسیم طره تو بوی مشکذاب گرفت
 سنان چشم تو مریخ را بزخم افکند
 کمند زلف تو خورشید را بتاب گرفت
 ز اختران بعدد آمدند افزون تر
 ۱۵ چو عاشقان ترا آسمان حساب گرفت
 زمانه بی گل رخسار تو ز دیده من
 همان گرفت که از دیده سحاب گرفت
 براه عشق تو مسکین دلم چو کام نیافت
 ده ثنائی شهنشاه کامیاب گرفت
 ۲۰ حسام دین حسن بن علی سرافرازی
 که روی کفر علی وار در نقاب گرفت

و ضیاء الدین را با اکثری از شعرا مشاعرات روی داده - چنانچه ازین
 چند بیت که شهاب الدین نامی در حق وی گفته مستفاد میگردد -

نور چشم هنر ضیاء الدین عقل از رای تو صفا طلبد
 مهر زرگر ز روی خاطر تو روز و شب اصل کیمیا طلبد
 بسر تو که چشم من عمریست کز جهانی همی ترا طلبد
 رد مکن رد مکن که بد نبود دیده کور گر ضیا طلبد
 مطلب شعر نیک از من زانکه مرد عاقل ز من دعا طلبد
 ضیاء الدین در جواب گوید -

رجم دیو جفا شهاب الدین کز تو مردم همی وفا طلبد
 عقل از نظم تو شرف یابد روح از لفظ تو بقا طلبد
 جان عیسی اگر شود رنجور هردم از اطف تو شفا طلبد
 ۱۰ کشت هجرت مرا چنان که دلم شاید از تو خون بها طلبد
 گفته رد مکن که بد نبود دیده کور گر ضیا طلبد
 تویی آن کز غبار درگاه تو دیده عقل تو تیا طلبد
 در هنر مر تراست معجزه کز تو موسی همی عصا طلبد
 و ایضاً شمس الدین نامی از وی شعر طلبیده و این قطعه بوی
 ۱۵ فرستاده -

ضیاء الدین ز شاخ باغ دانش بنظم و نثر طبیعت در فشانند
 چنان جاری است کلکت گاه معنی که در سرعت بوهم اندر بمانند
 صریح کلک میمونت شهابی است که دشمن را چو شیطان می رمانند
 نسیم لطف طبیعت در مد دی ز خارا لاله و نرگس دمانند
 ۲۰ همیشه خواهم که چون سبع المثنی
 بشعرت گر کسی اقرار نکند
 کسی مفکر شود مرپارسی را
 که او آداب تازی نیک داند

ضیاء الدین در جواب آن گفته -

سپهر فضل شمس الدین که قدرت	قدم از اوج گردون بگذراند
بهنگام صدای نظم تو ابر	همسای در دامن گه در فشاند
نه لعل است آنکه بیرون آمد از سنگ	ز سنگ الفاظ تو خرن می چکاند
مسرا سودای شعر آبدارت	چو بر خیزد بر آتش می فشاند ^۵
فرو ماند از جواب نظم تو طبع	که نظم تو بنظم کس نماند
تواند نظم کردن لیکن	جواب وحی کردن کی تواند

رفیع مرزبان

مرزبان ولایت نظم و قهرمان مملکت نثر بوده - جمعی وی را معاصر
حفظه بادغیسی و ابوسلیک گرگانی که پیش از زمان رودکی بوده اند ۱۰
میدانند - و گروهی از شعرای آل سلجوقش می‌شمارند اما شق ثانی
بصواب اقرب می‌نماید - چنانچه از طراز این ابیات مستفاد میگردد -

جهان سفله چو کاست و من دران گوهر
سپهر دون چو نیامست و من دران خنجر
اگرچه زندان بینم نگاهدم قیمت ۱۵
اگرچه زنسک پدیدرم نریزدم گوهر
بکسردگار که هم درون حق خود دانم
گرم چو مشک کند دهر در برابر زر
نه همچو ابر ز طبع هوا سخی شده ام
چو آفتاب سخسی زاده ام من از مادر ۲۰
اگرچه بیخترم در مقر خویش رواست
که مشک را نبود در مقر خویش خطر

ز شین آنکه جهان آب من بشوخی برد
 مرا بر آتش تیمار و غم بسوخت جگر
 اگر کذابه ز مردم گرفته ام زانست
 که دید می نتوان کبر و عجب مشتبی خر
 چرا ز صحبت مرغان نفور شد سیمرخ
 خروس را نتوانست دید با افسر

وله ایضاً

زهی حکیم صفاهان و یکدهان مثلاً
 که درس او دوسه حرفست و بعد از آن مثلاً
 عجب دران که چرا ذو فنون نمیکردند
 بدان قدر که بدانند مردمان مثلاً
 اگر چنانچه نماید زبان او در بند
 درین دو روز بگوید همه جهان مثلاً
 اگر جماعت کوری شریک او باشند
 ز درس او بکشایند ده دکان مثلاً
 اگر تلامذه روزی شوند ممانش
 بجای قلیه نهد نومیان نان مثلاً
 بوقت مرگ که آنجا حضر می باید
 بود شهادت او بر سر زبان مثلاً
 چو از روان مطهر روان کند قالب
 ازین بمانند میراث خاندان مثلاً

وله ایضا

- نگار نازنین من همانا قصد جان دارد
 که تیر غمزه پیوسته ز آبرو در کمان دارد
 چو سر بر من گران دارد روان پیشش فرو خوانم
 غلام آن سبکروحم که با من سر گران دارد ۵
 میانش نیست خود اصلاً تفحص کرده ام لیکن
 چنان زیبا کمر بندد که پنداری میان دارد
 دهان خود نیستش قطعاً تجسس کرده ام اما
 چنان شیرین سخن گوید که تو گوئی دهان دارد
 خود سر میانش را بوهم اندر نمی ماند ۱۰
 مگر راز از کمر جوئی که با او در میان دارد
 نظر شکل دهانش را بصد حيله نمی بیند
 مگر حال از سخن پرسی که آگاهی از آن دارد
 درای حسن چیزی هست کان خوانند عشاقش
 ندانم تا چه چیز است آن ولی دانم که آن دارد ۱۵

وله ایضاً

- ز روزگار شکایت مرا نه چندانست
 که شرح او همه عمر دادن آسانست
 نصیب هر کس از روزگار چیزی هست
 مرا ازو همه باری نصیب حرم انست ۲۰
 باین بها که من از دهر میخورم نعمت
 گرش ندارم منت مگر که کفر انست

فلک ز تیشه محضت، چو کن همیکندم
که طبع من گهر نظم و نثر را کانست
وله ایضاً

این شور نگر که در جهان افتاد ست
خلق از پی سود در زیان افتاد ست
به زان نبود که ما کذاری گیریم
ای ولی برانکه در میان افتاد ست

بدرالدین

بدر آسمان فصاحت بوده اما اینکه در چه عصر و زمان بوده بنظر
۱۰ نیامده - رطب و یابس طبیعتش ازین اشعار که در صفت تیغ گفته مستفاد
میکردد -

مار را مانی که بر توفه‌های گوه‌رست
وین عجب کز پوست هر ساعت برون آئی چو مار
حافظ عمری و هستی بی‌سوفنا ماند عمر
دشمن جانی و همچون جان همی آئی بکار
در هوای معرکه چون ابر و برقی لاجرم
گر بگرئی ابرسانی و بر بخندی برق وار

شیخ مشرف^۱ الدین مصلح بن عبد الله السعدي

فرید روزگار و وحید لیل و نهار بوده آب از طبع او لطافت وام میکرده
۲۰ و آتش از ذکا و خاطر او تیزی می بوده - ابیات دلائلش فاسخ سخنان

^۱ MSS.: مشرف: but see Br., II, 326.

سجدها و منشآت عذیبتش تشویرده کلام حسان - زبان عوام را بالفاظ چون شکر شیوین کرده و دهان خواص را بمعانی متین مشک آگین ساخته -

بدی بفضل و فضایل بهر طرف معمور

بدی بلطف و شمایل بهر کنف مشهور

چو رومیان بصفایع چو چینیان بطروف

چو تازیان بفصاحت چو زنگیان بسرور

چون شمیم محاسن صفات او مشام اطراف جهات را معطر گردانیده وصیت

نظم و نثرش شرق و غرب دوران را فرو گرفته زیاده در اوصاف او نمی پیچد -

در مد هزار قرن سپهر پیاده رو نارد چو او سوار بمیدان روزگار

و شیخ در اول حال بمدرسه نظامیه بغداد در حلقه درس شیخ الشیوخ ۱۰

ابوالفرج ابن جوزی بتحصیل اشتغال داشته و بعد ازان بعلم سلوک مشغول

گشته مرید شیخ عبدالقادر گیلانی شده و در صحبت او عزیمت حج نموده -

گویند که شیخ سعدی چهارده حج گذارده که اکثر آن پیاده بوده - و با شیخ

شهاب الدین سهروردی در یک کشتی سفر دریا کرده - و جهت غزو جهاد تا

سومناات رفته - و این نیز شهرت دارد که بصحبت خضر علیه السلام رسیده ۱۵

و او را از زلال افصال خود سیراب گردانیده - گویند صد و ده سال عمر

داشته و این ایام را منقسم بسه قسم ساخته بود - قسم اول را که سن

شبابست صرف تحصیل کرده و قسم دوم را بسیاحت و جهان گردی

پایان رسانیده و اکثر اقالیم سبعة را پی سپر تفرج گردانیده - و قسم سیوم

را که هنگام ندامتست بر سجاده خداپرستی نشسته بر ریاضت و طاعت ۲۰

گذرانیده - و ابتدای ظهور شیخ در روزگار اتابک سعد بوده و چون بعد

کمال رسیده ابو بکر بن سعد بر سریر سلطنت تکیه زده بوستان و گلستان

بنام او نوشته و ایام فوتش در زمان حکومت اتابک محمد بن سلغر شاه

فی سغه " سعین و ستمایه دست داده - اگرچه واردات شیخ چون شعله
خورشید اشعه ماه همه جا رسیده لیکن جهت تیمن و تبرک بیتی چند
آورده شد -

ای دل اگر بدیده تحقیق بگری
درویشی اختیار کنی بر توانگری
ای پادشاه وقت چو وقت فرا رسد
تو نیز با گدای محاسن برابری
آهسته رو که بر سر بسیار مردم است
این جرم خاک را که تو امروز بر سری
مردی گمان مبر که به پنجه است و زور کتف
با نفس اگر بر آئی داند که شاطری
باشی مردیت سگ ابلیس صید کرد
ای بی هنر بمیور که از گوبه کمتری
سودا میز که پیش تو خوردان محقراند
اندیشه کن که پیش بزرگان محقری
راهی بسوی عاقبت و خیر میسرود
راهی بسوی عاقبت اکنون مخدبی
در کم ز خویشتن بحقارت نظر مکن
گر بهتر بی بمال بگمهر برابری
وز بی هنر بمال کند کبر بر حکیم
کون خروش شمار اگر گاو عذری
پیش از من و تو بر رخ جانها کشیده اند
شفگرف تیک بختی و ذیل بداختری

وله ایضاً

ایها الناس جهان جای تن آسانی نیست
 مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست
 معتبر دیده‌ام از قول اطبایی علوم
 آدمی را بتر از علمت نادانی نیست
 شب مردان خدا روز جهان افروز است
 پوشانورا بحقیقت شب ظلمانی نیست
 خانه پر گندم و یکجو نفرستاده بگور
 غم مرگت چو غم برگ زمستانی نیست

وله ایضاً

آفر که جای نیست جهان جمله جای اوست
 درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست
 مرد خدا به مشرق و مغرب غریب نیست
 هر جا که می‌رود همه ملک خدای اوست
 بیخشان و مان که هیچ ندارد بجز خدای
 او را گدا مگر می که سلطان گدای اوست
 عارف چو در مشاهده دوست دست یافت
 در هر چه بعد از آن نگرد ازدهای اوست
 بگذار هر چه داری و بگذر که هیچ نیست
 این پنج روزه عمر که مرگ از قفای اوست
 هر آدمی که کشند شمشیر عشق شد
 گو غم مخور که ملک ابد خونبهای اوست

وله ایضاً

اگر خدای نباشد ز بنده خوشنود
شفاعت همه پیغمبران ندارد سود
نصیب در زخ اگر طلق بر خود اندازد
چنانش در جهد آتش که چوب نعمت اندود
گنه نبود و عبادت نبود و خلق نبود
نبشته بود که این ناجیست و آن مایه خوف
مقدر است که از هر کسی چه فعل آید
درخت بید نه خرما دهد نه شفتالود

۵

وله ایضاً

۱۰

جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد
غلام خاطر آنم که دل برو نهاد
بسی بدیده حسرت ز پس نگاه کند
کسی که برگ قیامت ز پیش نفرستاد

وله ایضاً

۱۵

کدام باغ بدیدار دوستان ماند کسی بهشت نگوید بدوستان ماند
تو مرده زنده کنی گر بعد باز آئی که بوی یار گرامی بدوی جان ماند

وله ایضاً

چون عیش گدایان بجهان سلطنتی نیست
مجموع تر از ملک رضا مملکتی نیست
گر منزلتی هست کسی راست که او را
اندر نظر هیچکسش منزلتی نیست

۲۰

هرکس صفتی دارد و رنگی و طریقی
 تو ترک صفت گیر کزین به صفتی نیست
 آنکس که درو معرفتی هست کدامست
 آنست که با هیچکسش معرفتی نیست
 سنگی و گیاهی که درو خاصیتی هست
 از آدمی به که درو منفعتی نیست
 آن دوست نباشد که شکایت کند از دوست
 خونی که دل آرام بریزد دیتی نیست

وله ایضا

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگست
 ز عشق تا بصدسوری هزار سنگست
 بخشم رفتن ما را که می بود پیغام
 بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگست
 برادران طریقت نصیحتن مکنید
 که توبه در راه عشق آبکینه و سنگست

وله ایضا

آن شکر خنده که پرنوش دهانی دارد
 نه دل من که دل خلق جهانی دارد
 کافران از بت بیجان چه تمنع دارند
 باری آن بت پرستید که جانی دارد
 بتماشای درخت چمنش حاجت نیست
 هرکه در خانه چو تو سرو روانی دارد

ای که گفتی مرور اندر پی خونخواره خویش
بکسی گوی که در دست صفائی دارد

وله ایضاً

دلم ز دست برون برد سرو بالائی
خلاف عادت آن سروها که بر لب جوست
بتخواب دوش چنان دیدمی که زلفش را
گرفته بودم و دستم هنوز غایه بوست
ز دوست هرکه تو بیدنی مراد خود خواهد
مراد خاطر سعدی مراد خاطر اوست

وله ایضاً

تا دستها کمر نکشی در میان دوست
بوسی بکام دل ندهی بر دهان دوست
دانی. حیات کشته شمشیر عشق چیست
سببی گزیدن از لب چون ناردان دوست
چون جان سپردنیست بهر صورتی که هست
در کوی عشق خوشتر و بر آستان دوست
فریاد مردمان همه از دست دشمن است
فریاد سعدی از دل نا مهران دوست

وله ایضاً

۲۰: اگر با پدر جنگ جوید کسی پدر بیگمان خشم گیرد بسی
اگر خویش را ضعیف نباشد ز خویش چو بیگانگانش براند ز پیش
و گر بنده چابک نیاید بکار عزیزش ندارد خداوندگار

و لیکن خداوند بالا و پست بعضیان در رزق بر کس نه بست
چنان پهن خوان گرم گسستود که سیمرغ در قاف قسمت خورد

وله ایضاً

اگر نفع کس در نهاد تو نیست ز تو خویتر سنگ خارا بسیست
غلط گفتم ای یار فخر خنده خوی که نفع است در آهن و سنگ و روی
چنین آدمی مرده به ننگ را که بر وی فضیلت بود سنگ را
چنان زی که ذکرت به تحسین کفزد چو مردی نه برگوز نفرین کفزد
مروسی بود نوبت ملامت گرت نیک روزی بود خاتمت
یکی پیش شوریده‌حالی نبشت که دوزخ تمنا کفی یا بهشت
بگفتا مپرس از من این ماجرا پسندیدم آنچه او پسندد مرا
نه مطرب که آواز پای ستور سماعست اگر عشق داری و شور
مگس پیش شوریده پر نزد که او چون مگس دست بر سر نزد
یکی قطره باران ز ابری چکید خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جانی که ریاست من کیستم گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید صدف در گزارش بجان پرورید
سپهرش بجای رساندد کار که شد فامور سولوی شاهوار

وله ایضاً

چو دمی نگردد خدنگ قضا سپر نیست مرندۀ را جز رضا
مکن سعدیا دیده بر دست کس که بخشندۀ پروردگار است و بس
گزار نیکبختت کند سر برآر و گرفته سر نا امیدمی بخار
قناعت توانگر کند مرد را خبر کن حریص جهانگرد را
که بر بخت و روزی قناعت نکرد خدا را ندانست و طاعت نکرد

خردمند مردم هفت پروراند
 خور و خواب و شهوت طریق دداست
 فداست کن ای نفس بر اندکی
 چرا پیش خسرو بجاخت روی
 ۵ مرد در پی هرچه دل خواهدت
 کند مرد را نفس اماره خوار
 و گر هرچه باشد مرادش خوری
 شکم بنده بسیار بینی خجل
 به بی رغبتی شهوت انگیزان
 ۱۰ غذا گر لطیف است و گر سرسری
 شکم بند دست است و زنجیر پای
 که تن پروران از هفت لاغراند
 برین بودن آئین نابخورد است
 که سلطان و درویش بینی یکی
 چو یکسو نهانی طمع خسروی
 که تمکین تن نور جان کاهدت
 اگر هوشمندی عزیزش مدار
 ز دوران بسی نا مرادی بری
 شکم پیش من ننگ بهتر که دل
 بر غمت بود خون خود ریختن
 چو دیرت بدست او افتد خوش خوری
 شکم بنده نادر پرستد خدای

وله ایضاً

شنیدم که در روزگار قدیم
 نه پنداری این قول معقول نیست
 ۱۵ خبر ده بدرویش سلطان پرست
 گدازا کند یکدم سیم سیر
 خداوند ازان بنده خرسند نیست
 شدی سنگ در دست ابدال سیم
 چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست
 که سلطان ز درویش مسکین تراست
 فریدون بملک عجم نیم سیر
 که راضی بقسم خداوند نیست

وله ایضاً

گروهی نشینند با خوش پسر
 ۲۰ زمین پوس فرسوده روزگار
 ازان تخم خرما خورد گوسپند
 سر گاو عصار ازان در که است
 که ما پاکبازیم و صاحب نظر
 که بر سفره حسرت خورد روزه دار
 که قفل است بر تنگ خرما و بند
 که از کنجدش ریمان کوه است

ایضاً

زدم تیشه یک-روز بر تلّ خاک خردشی بگوشی آمدم دردناک
که زنه‌ار اگر مردی آهسته تر که چشم و بناگوش و رویست و سر

خواجه مجد الدین همگر

بغایت خوش محاوره و نیکو منظر بوده - و اکثر خطوط را در نهایت ۵
جودت تحریر می‌نموده و در عهد اتابکان فارس ملک الشعرا می‌زیسته -
حمد الله مستوفی او را از ندیمان خواجه بهاء الدین صاحب دیوان نوشته -
و از طرف‌گیری او آورده که خواجه مجد الدین را زنی پیر بوده و او را در
بزد گذاشته باصفهان شتافته - بعد از چند روز آن زن نیز از عقب خواجه
آمده ملازمی بخواجه مرده رسانیده که خاتون بخانه فرود آمد - همگر ۱۰
گفت مرده دران بودی که خانه بخاتون فرود آمدی - این سخن را
بخاتون رسانیدند چون خواجه را بدید گله آغاز نهاد که -

پیش از من و تو لیل و نهاری بوده

خواجه گفت پیش از من شاید اما حاشا که پیش از تو لیل و نهاری
باشد - و دیوان مجد که قریب بسه هزار بیت باشد امروز متداول است - ۱۵
بنابر اختصار از هر قسم اشعار او بیتی چند صورت ایران پذیرفت -

کجا ست در همه ملک جهان سلیمانی

که مهر دل نسپارد بدست شیطانی

زمانه زون ملائیسست دیر پیروندی

سپهر سخت کمائی و سست پیمانی ۲۰

سیاه کسه جهان سفله می‌ربانست زانکه

نخورده جز جگر از خوانش هیچ مهمانی

یکی منم که ز بس اعتبار می نگرم
 بچشم عدوت بین در جهان چو حیرانی
 فرو گرفته دو چشم امل ز هر گامی
 کشیده داشته دست طمع ز هر خوانی
 چگونه ناله من نشنود عدو چو مرا
 بر آید از بن هر موی هر دم افغانی
 ز آب دیدن من قطره و یعقوبی
 ز شرح کلبه من شمه و کنعانی
 چگونه خون نشود آب چشم من چو دلم
 ز زیر همه مژه بر کشاده شرانی
 مرا ز دوست چه چون قانع بدستاری
 مرا ز خلق چه چون راضی بخلقانی
 مرا از آن چه فواید بود که خواندم
 وزیر شاهی تمغانویس خاقانی
 مرا از آن چه تفساخر بود که بدویم
 رسالتی ز زبان شاهی سلطانانی
 هزار بار مرا به ز شغل دیوانی
 اگر بمدح شه آرم بفظم دیوانی
 محمدآیت شاهی که حسن اعمالش
 ز خاک پارس پدید آورد حسانی
 جهان پناها شاهان بدان خدا که جهان
 نبود و او بد و نبود جز او جهانبانی

۵

۱۰

۱۵

۲۰